



فصل اول: اولین‌ها

پسر زیبا بود؛ با پوستی صاف و سپید و لبخندی به شیرینی قاچ طالبی. موهای سیاه فرش در سمت راست کمی بهم ریخته بود. دستانی قوی، اندامی تراشیده و چشمانش... ای دختران! آه، چشمانش! آبی بودند، به عمق پنج هزار قدمی اقیانوس. چشمانی که وادارت می‌کردند لبخند بزنی، حتی وقتی داشتند غرق می‌کردند.

لب‌هایش گرم و آرام، لب او را لمس کرد. آن دو، درهم‌تنیده، روی پل نجواها ایستاده بودند و آسمان در افق، به رنگ ارغوانی می‌سوخت. دست‌هایش روی کمرش حرکت می‌کرد، جریانی از حس در پوستش به تپش می‌افتاد. بوسه و لمس او، لرزه بر اندامش انداخت، قلبش به تپش افتاد و درویش از اشتیاق به درد آمد.

آن‌ها مانند رقصندگانی که پیش از قطع‌شدن موسیقی از هم جدا می‌شوند، از هم فاصله گرفتند، ارتعاش هنوز در وجودشان طنین می‌انداخت. چشمانش را باز کرد و دید که در نور غبارآلود به او خیره شده است. کانال آب در زیر پایشان زمزمه می‌کرد و جریان آب را آهسته به‌سوی اقیانوس می‌ریخت. همان‌طور که آرزو می‌کرد، همان‌طور که باید و دعا می‌کرد غرق نشود.

آخرین شب شب‌هایش در این شهر. بخشی از وجودش نمی‌خواست خداحافظی کند. اما پیش از رفتن، می‌خواست بداند. حداقل این را به خودش بدهکار بود.

پرسید «مطمئنی؟» آن وقت بود که به چشمانش نگاه کرد. دستش را گرفت و به آرامی زمزمه کرد «مطمئنم».

مرد، تجسم انزجار بود. پوستی چروکیده، چانه‌ای کوتاه که میان غبغب و تهریش گم می‌شد، آب دهان گوشه لبش، رد سرخ ویسکی بر گونه‌ها و بینی‌اش نقش بسته بود و چشمانش... ای دختران! آبی به رنگ آسمان آفتاب‌سوخته. چشمانش در سکوت تاریکی مطلق، همچون ستارگان می‌درخشیدند.

درحالی که صداهای موسیقی و خنده اطرافش اوج می‌گرفت، لب‌هایش را روی لیوان گذاشت و آخرین قطره‌های آن را نوشید. لحظه‌ای دیگر درون میخانه تاب خورد، سپس سکه‌ای روی پیشخوان چوبی انداخت و لنگان‌لنگان به نور آفتاب قدم گذاشت. چشمانش که از مستی تار شده بود، سنگفرش‌های پیش رو را نگاه می‌کرد. خیابان‌ها شلوغ‌تر می‌شدند و او راه خود را با تنه از

میان جمعیت باز کرد، تنها با قصد رسیدن به خانه و خوابی بی‌رویا. سرش را بلند نکرد، شخصی را ندید که روی پشت‌بام روبه‌رو لباس‌هایی به رنگ سفید و خاکستری به تن داشت و پشت مجسمه سنگی غول‌پیکری چمباتمه‌زده است.

دختر، لنگ‌لنگان رفتش را از روی پل برادران تماشا کرد. در حالی که ماسک هارلکینی خود را بالا می‌برد، پکی به سیگار برگ کوچکش زد، دود معطر میخک در هوا پخش شد. دیدن لبخند کریه و دستان زمخت و پینه‌بسته‌اش لرزه بر اندامش انداخت، قلبش به تپش افتاد و درونش از اشتیاق به درد آمد.

آخرین شب شب‌هایش در این شهر. بخشی از وجودش هنوز نمی‌خواست خداحافظی کند. اما پیش از رفتن، می‌خواست که او بداند. حداقل این را به او بدهکار بود.

سایه‌ای گریه‌شکل کنارش روی بام چمباتمه‌زده بود. سایه محو و نیمه‌شفاف بود، سیاه چون مرگ. دمش را به حالت تملک گونه‌ای دور مچ پایش حلقه زد. آب‌های خنک از رگ‌های شهر به بیرون و به‌سوی اقیانوس می‌رفتند. همان‌طور که او آرزو داشت. همان‌طور که باید، هنوز دعا می‌کرد که غرق نشود.

«... مطمئنی...؟» گریه‌ای که از سایه‌ها بود پرسید.

دختر رد هدفش را گرفت که آرام به سمت تختش می‌خزید. به آرامی سر تکان داد و زمزمه کرد «مطمئنم.»

اتاق کوچک بود، ساده در حد وسعش.

اما شمع‌هایی با عطر رز و دسته‌ای از سوسن آبی را روی ملافه‌های سفید پهن شده گذاشته بود، گوشه‌های ملافه‌ها را به پایین تا زده بود انگار که او را به داخل دعوت کند و پسر با همان نگاه شیرین به همه چیز لبخند زده بود.

به سمت پنجره رفت و به شهر باشکوه و کهن گادزگربو^۱ خیره شد؛ به مرمر سفید و آجرهای آخرای و مناره‌های ظریفی که آسمان آفتاب‌سوخته را می‌بوسیدند.

در شمال، «دنده‌ها» به سمت آسمان سرخ‌گون قد برافراشته بودند. پنجره‌های کوچک خانه‌هایی که درون آن استخوان‌های کهن تراشیده شده بودند، بیرون را نگاه می‌کردند. کانال‌های آب از

۱- Godsgrave: این کلمه در ظاهر به عنوان گورستان خدایان معنی می‌شود اما در واقع آن S نشانه مالکیت به حساب می‌آید و گادزگربو به معنی گور آن خدا است. البته در طول داستان از آوانویسی واژه استفاده شده و در معنای جایگزین عبارت «ایزد گور» به کار رفته است.

ستون فقرات توخالی جاری بودند، الگوهایشان مانند تارهای عنکبوتی دیوانه، پوست شهر را خط‌خطی می‌کرد.

هم‌زمان با رنگ باختن خورشید دوم- خورشید اول خیلی وقت بود که ناپدید شده بود - سایه‌های بلند بر پیاده‌روهای شلوغ افتاده بودند و سومین خواهر سرخ عبوشان را رها می‌کردند تا میان خطرات شب‌های بی‌پایان، نگهبانی دهد.

آه، اگر فقط تاریکی مطلق بود، اگر بود او را نمی‌دید. مطمئن نبود دلش می‌خواهد کسی او را این‌چنین ببیند.

پسر با قدم‌های نرم پشت سرش ظاهر شد، غرق در عرق تازه و بوی تنباکو. دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد، انگشتانش مانند یخ و آتش روی فرورفتگی کمرش حرکت می‌کردند.

نفسش سنگین‌تر شد، سوزشی در جایی عمیق و قدیمی در وجودش پیچید.

پلک‌هایش مانند بال‌های پروانه روی گونه‌هایش به لرزه افتادند. وقتی که دست‌هایش انحنای نافش را دنبال کردند، روی دنده‌هایش رقصیدند، بالا و بالاتر تا سینه‌هایش را در بر بگیرند.

وقتی در موهایش نفس کشید، موهای تنش سیخ شدند.

کمرش را قوس داد، به سفتی بین پاهایش فشار آورد و دستش را میان موهای نامنظمش برد. نمی‌توانست نفس بکشد، نمی‌توانست حرف بزند.

نمی‌خواست این لحظه نه آغاز شود و نه پایان یابد.

برگشت، آهی کشید و لب‌هایشان دوباره به هم رسیدند. با دستپاچگی دکه‌های سرآستین پیراهن چین‌دارش را باز کرد. نگران، لرزان و سریع بود.

پیراهن‌هایشان را درآوردند، لب‌هایش را محکم به لب‌های او فشرد و روی تخت فرورفتند. تنها او بود و لمس تنش، بند به بند، نفس به نفس.

دیگر نمی‌توانست تشخیص دهد ناله‌ها از او بود یا خودش.

درد طاقت‌فرسا بود، تمام وجودش را فرا گرفت. دستانش وقتی برجستگی‌های نرم و موم‌مانند سینه‌اش را لمس کردند، می‌لرزید. انگشتانش خط سفت و V شکلی را دنبال کردند که پایین می‌رفت و در شلوارش ناپدید می‌شد. دستش را به داخل لغزاند و گرمایی تپنده، سخت چون آهن را لمس کرد. گیج‌کننده و ترسناک بود.

وقتی نوازشش می‌کرد، آه کشید و مانند کره‌اسب تازه به دنیا آمده‌ای لرزید.

هیچ‌وقت اینقدر نترسیده بود، در تمام شانزده سالی که از عمرش می‌گذشت.

«به‌تیره... شروع کنی...» به‌سختی نفس کشید.

اتاق مجلل بود، از آن نوعی که فقط ثروتمندترین‌ها از پس هزینه‌اش برمی‌آمدند. با این حال، بطری‌های خالی روی بوفه و گل‌های پژمرده روی میز کنار تخت انگار که از بوی بدبختی اتاق، پلاسیده بودند.

دختر از دیدن اینکه مردی که تا این حد از او متنفر بود، این قدر مرفه و البته این قدر تنها زندگی می‌کند، آرام شد. از پشت پنجره تماشایش کرد که کتش را آویزان کرد، کلاه سه‌گوش مچاله شده‌اش را روی ظرف شراب خشک‌شده‌ای گذاشت. سعی می‌کرد خودش را متقاعد کند که می‌تواند این کار را انجام دهد که سخت و تیز همانند فولاد است.

بالای پشت‌بام روبه‌روی نشسته بود. به شهر گادزگریو نگاه می‌کرد؛ به سنگفرش‌های خون‌آلود و تونل‌های پنهان و کلیساهای جامع سر به فلک کشیده از استخوان‌های براق. دنده‌ها بالای سرش آسمان را می‌شکافتند، کانال‌های آب کج‌ومعوج از ستون فقرات جاری بودند. هم‌زمان با رنگ‌باختن خورشید دوم - خورشید اول خیلی وقت بود که ناپدید شده بود - سایه‌های بلند بر پیاده‌روهای شلوغ افتاده بودند و سومین خواهر سرخ عبوسشان را رها می‌کردند تا در خطرات شب‌های بی‌پایان، نگهبانی دهد.

آه، اگر فقط تاریکی مطلق بود، اگر بود او را نمی‌دید. مطمئن نبود دلش می‌خواهد کسی او را این چنین ببیند.

با انگشتان ماهرش، سایه‌ها را به سمت خود کشید. رشته‌های سیاه و ظریف را همانند تار عنکبوت درهم بافت و پیچاند تا مانند شلی روی شانه‌هایش جمع شوند. از دید دنیا محو شد. مانند لکه‌ای بر تابلویی از خط افق شهر. به سمت لبه پنجره پرید، خودش را به سختی بالا کشید و به سرعت قفل شیشه‌ای را باز کرد. بی‌صدا، مانند گربه‌ای که از سایه‌ها ساخته شده و پشت سرش می‌آمد، به آن سمت اتاق لغزید.

خنجری باریک از کمر بندش بیرون کشید. نفسش سنگین‌تر شد، سوزشی در جایی عمیق و قدیمی در وجودش پیچید.

در گوشه‌ای پنهان شده و چمباتمه‌زده بود، پلک‌هایش مانند بال‌های پروانه روی گونه‌هایش به لرزه افتادند، تماشایش کرد که با دست‌هایی لرزان فنجانی را پر می‌کند. صدای نفس‌هایش خیلی بلند بود، تمام درس‌هایش میان سرش بهم ریختند. اما او آن قدر بی‌حواس بود که متوجه نشود - در جایی گم شده بود، در صداها، خش‌خش به یاد مانده از هزاران گردن کشیده شده، هزاران جفت‌پا که به نوای دار جلاد می‌رقصیدند.

وقتی از تاریکی تماشا می کرد، بند انگشتانش روی دسته خنجر سفید شدند. نمی توانست نفس بکشد، نمی توانست حرف بزند، نمی خواست این لحظه نه آغاز شود و نه پایان یابد. وقتی مرد از فنجان نوشید، آهی کشید. با دستپاچگی دکمه های سرآستین پیراهنش را باز کرد، و لرزان و نامتعادل پیراهنش را درآورد، لنگان از عرض اتاق گذشت و روی تخت فرو رفت. حالا فقط خودش بود و مرد، نفس در برابر نفس. دیگر نمی توانست تشخیص دهد پایان اوست یا خودش.

صبر کردن طاقت فرسا بود. وقتی که تاریکی به لرزه افتاد، عرق تمام وجودش را خیس کرده بود. به یاد آورد چه کسی بود، این مرد چه چیزی را از او گرفته بود، تمام چیزهایی را به یاد آورد که اگر شکست می خورد از هم می پاشیدند. خودش را آماده کرد، شل سایه ها را کنار زد و از تاریکی بیرون آمد.

وقتی دختر با لبخند ماسک هارلکینی به جای لبخند خودش، در نور سرخ خورشید قدم گذاشت، مرد نفس نفس زد و مانند کره اسب تازه به دنیا آمده ای از جا پرید. هیچ وقت کسی را این قدر ترسیده و وحشت زده ندیده بود. هیچ وقت در تمام شانزده سال عمرش. «بهتره... شروع کنی...» به سختی نفس کشید.

روی او خیمه زد، لب هایش روی گردنش و قلبش میان سینه اش. عمری گذشت، در فاصله خواستن و ترسیدن، دوست داشتن و نفرت داشتن و بعد حسش کرد. نفس کشید، شاید برای حرف زدن (اما چه می گفت؟) و بعد درد بود و درد آه! دختر، درد داشت. او داخلش بود - آن چیز داخلش بود - چنان واقعی که نتوانست جلوی فریادش را بگیرد، لبش را گاز گرفت تا ناله هایش را خفه کند.

او اما بی مبالا بود، وزنش را رویش انداخته بود و پشت سر هم ضربه می زد. هیچ شباهتی به تصورات شیرینی که این لحظه را با آن ها پر کرده بود نداشت. پاهایش باز شده و دلش گره خورده بود، به تشک لگد می زد و می خواست متوقف شود که صبر کند. آیا باید این طوری حس می شد؟ آیا باید این طوری می بود؟ اگر بعداً همه چیز خراب می شد، این آخرین شب از شب هایش در این دنیا می بود.

و می دانست اولین مرتبه معمولاً بدترین است.

فکر می کرد خودش را آماده کرده؛ به اندازه کافی نرم و به اندازه کافی مشتاق. با این حال هرچه دختران خیابانی دیگر بین خنده های ریز و نگاه های موزیانه گفته بودند، برای او درست از آب در نیامد. نصیحت کرده بودند «چشمات رو ببند... خیلی زود تموم می شه...»

اما پسر خیلی سنگین بود و دختر تلاش می‌کرد گریه نکند، آرزو می‌کرد ای کاش طور دیگری بود، حس و شکلی متفاوت از این لحظه. رویای این لحظه را دیده بود، امیدوار بود نوعی لحظه خاص باشد. اما حالا که اینجا بود، حالا که اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد یک ماجرای ناشیانه است. نه جادو بود، نه آتش‌بازی و نه لذت فراوان.

فقط فشار او روی سینه‌اش، درد ضربه‌های پی‌درپی‌اش، چشمان بسته‌اش وقتی که نفس نفس می‌زد و صورتش را در هم می‌کشید و منتظر می‌ماند کارش تمام شود. لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت، انگشتانش گونه‌اش را نوازش می‌کردند و در آن لحظه انگار جرقه‌ای روشن شد - حس سرشاری که دوباره زیر پوستش می‌دوید، باوجود تمام دست‌وپا گیر بودن، نفس گیر بودن و دردناک بودن همه چیز - این را می‌خواست.

دختر هم او را بوسید و گرمایی درونش شعله‌ور شد. وقتی که تمام عضلاتش منقبض شدند آن گرما وجودش را پر کرد و سرازیر شد. صورتش را در موهایش فرو برد و لرزید. بالاخره روی او افتاد، نرم و بی‌جان. همان‌جا دراز کشیده، نفس عمیقی کشید. بوسه دیگری به لب‌هایش زد و به کنار چرخید، مجاله روی ملافه‌های تا شده. دستش را بین پاهایش برد، لرجی و نمناکی خون را بین انگشتانش حس کرد، روی نوک انگشتان و ران‌هایش پخش شده بود.

پسر پرسید «چرا نگفتی این اولین بارته؟» او چیزی نگفت. به سرخی که روی نوک انگشتانش می‌درخشید خیره شده بود. پسر زمزمه کرد «متاسفم...»

آن لحظه بود که دختر به او نگاه کرد و به همان سرعت رویش را برگرداند و گفت «تو دلیلی برای تاسف نداری.»

دختر رویش خیمه زده بود، زانوهایش او را محکم نگه داشته بودند، دست او روی مچ دستش و خنجر باریکش روی گلویش بود. عمری گذشت، در فاصله دست‌وپا زدن و فش فش کردن و گاز گرفتن و التماس کردن و بالاخره تیغه فرو رفت. چنان حیرت‌آور که از گردنش عبور کرد و ستون فقراتش را خراشید.

نفس بریده‌ای کشید، شاید برای حرف زدن (اما چه می‌توانست بگوید؟) و دختر می‌توانست آن را در چشمانش ببیند. درد، درد و درد آه! دختر، درد داشت. آن چیز داخلش بود - او داخلش بود - محکم ضربه می‌زد وقتی او سعی می‌کرد فریاد بزند، دستش روی دهانش بود تا هجوم جیغ و فریاد را خفه کند.

او وحشت‌زده و ناامید بود، به ماسک دختر وقتی که تیغه را می‌چرخاند چنگ می‌زد. هیچ شباهتی به تصورات وحشتناکی که این لحظه را با آن‌ها پر کرده بود نداشت. پاهایش باز شده و خون از گردنش فواره زد، به تشک لگد می‌زد و می‌خواست دختر متوقف شود که صبر کند. آیا باید این‌طوری حس می‌شد؟ آیا باید این شکلی انجام می‌شد؟ اگر همه چیز خراب شده بود، این آخرین شبِ شبه‌هایش در این دنیا می‌بود.

و می‌دانست اولین مرتبه معمولاً بدترین است.

فکر کرده بود آماده نیست؛ نه به اندازه کافی قوی بود و نه به اندازه کافی بی‌رحم. اینکه اطمینان‌بخشی‌های آن پیرمرد، مرکوریو برای او درست از آب در نخواهند آمد. نصیحت کرده بود «یادت باشه به آرومی نفس بکشی، سریع تمومش کن.» مرد داشت دست‌وپا می‌زد و دختر او را ثابت نگه داشته بود. تمام وجودش متعجب بود که آیا همیشه همین‌طور خواهد بود؟ تصور کرده بود در این لحظه شاید نوعی شرارت حس شود. نوعی باج که باید پرداخت شود، نه لحظه‌ای برای لذت بردن. اما حالا که اینجا بود، فکر می‌کرد یک ماجرای زیبا همراه با رقص باله است. ستون فقرات مرد قوسی برداشت. وحشت میان چهره‌اش وقتی که دختر ماسکش را کنار زد، پیدا بود. انگار که مرد هم به یاد آورده بود. دختر دستش را روی دهانش گذاشت و با صدای مادرانه سر تکان داد و هیس هیس کرد، منتظر می‌ماند کارش تمام شود. صورتش را چنگ زد، بوی زننده‌ای اتاق را پر کرد، مرد خودش را خراب کرده بود و در آن لحظه چیزی میان چشمانش درخشید - وحشتی که رحم به بار می‌آورد - باین‌وجود او مستحق این پایان و صدها پایان دیگر بود. تیغه را عقب کشید و این بار در سینه‌اش فرو کرد. گرمایی روی دست‌هایش حس کرد، خون دوباره بیرون ریخت و آنجا تمام عضلات شل شدند و مرد با مرگش روبرو شد. دختر هنوز روی مرد نشسته بود و نفس عمیقی کشید. طعم شوری و سرخی را چشید، آهی کشید و به کنار چرخید، روی ملافه‌های مچاله شده دورش. دستش را به صورتش کشید، خیس و گرم بود و خون روی دست‌ها و لب‌هایش پخش شده بود.

«صدایم را بشنو، نیا»

زمزمه کرد «صدایم را بشنو مادر. این گوشت سور تو، این خون شراب تو، این زندگی این پایان، هدیه من به تو. او را نزدیک نگه‌دار.»

گربه‌ای که از سایه‌ها بود، از روی تخت تماشا می‌کرد. طوری به او نگاه می‌کرد که فقط بی‌چشمان می‌توانند. حرفی نزد، نیازی نبود. نور کم‌سوی خورشید روی پوستش، موهای مشکی خیس از عرق که توی چشمانش ریخته بودند.

شلوار چرمی را بالا کشید، پیراهن خاکستری را از سرش رد کرد، چکمه‌های پوست گرگی را پا کرد.

زخمی و خون‌آلود اما به نوعی از این بابت خوشحال بود و تا حدودی راضی.
گفت «پول اتاق تا آخر شب پرداخت شده... اگه بخوای میتونی بمونی.» پسر از آن طرف تخت تماشا می‌کرد، سرش روی آرنجش بود.
- و سکه‌ام؟

دختر به کیف پولی کنار آینه اشاره کرد.

- از معمولی‌ها هم جوون‌تری... اولین مرتبه‌ها رو خیلی گیر نمی‌آرم.
دختر خودش را در آینه نگاه کرد - پوست رنگ پریده و چشمان تیره - مشخصاً کم سن و سال‌تر از چیزی که واقعاً بود بنظر می‌رسید و اگرچه شواهدی بر خلاف این روی پوستش خشک شده بودند، برای لحظه‌ای هنوز برایش سخت بود که خودش را چیزی بیشتر از یک دختر ببیند.
موجودی ضعیف و لرزان، چیزی که شانزده سال زندگی در این شهر هرگز نتوانسته بود آن را رام کند. پیراهنش را دوباره داخل شلوارش فرو کرد. ماسک هارلکین را در شنلش چک کرد و خنجر باریک را در غلاف کمر بندش گذاشت. درخشان و تیز... جلاد به زودی میخانه را ترک می‌کرد.
دختر بالاخره گفت «باید برم.»

- می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم، می‌دونا؟

- ...بپرس.

- چرا من؟ چرا الان؟

- چرا که نه؟

- این که نشد جواب.

- نکنه فکر می‌کنی باید خودم رو نگه می‌داشتم، آره؟ که من و وجودم یه هدیه هستم که باید به کسی داده بشه؟ و لابد حالا برای همیشه خراب شده؟

پسر چیزی نگفت، با آن چشمان اقیانوسی به او نگاه می‌کرد. زیبا همانند یک پرتره نقاشی. دختر سیگار برگ کوچکی از جعبه سیگار نقره‌ای بیرون آورد. با یکی از شمع‌ها روشنش کرد و پک عمیقی به آن زد.

بالاخره گفت «فقط می‌خواستم بدونم چه شکلیه... اگه قرار باشه بمیرم،»

شانه بالا انداخت، دود خاکستری را بیرون داد و گفت «حالا می‌دونم،» و به دل سایه‌ها قدم گذاشت.

در نور کمرمق خورشید، شئل خاکستری که روی شانهایش انداخته بود، او را به سایه‌ای پنهان تبدیل کرده بود. زیر یک طاق مرمری در میدان شاه گدا ایستاده بود، سومین خورشید بی‌چهره در آسمان آویزان بود. خاطرات پایان جلاد در لکه‌های خون خشک‌شده روی دستانش بود و خاطرات لب‌های پسر با لکه‌های خشک‌شده روی شلوارش، اما باز هم به نوعی از این بابت خوشحال بود و هنوز تا حدودی راضی.

- می‌بینم که نمردی.

مرکوریو پیر از آن طرف طاق تماشایش می‌کرد، کلاه سه گوشش را پایین کشیده بود، سیگار برگ کوچکی به لب داشت و به نظر می‌رسید که لاغرتر شده است و پیرتر.

دختر جواب داد «به خاطر کم‌کاری نبود.»

آن لحظه بود که دختر به او نگاه کرد، به دست‌های جوهری و چشمان رو به زوالش، پیرتر از سنش بود و اگرچه شواهدی بر خلاف این روی پوستش خشک شده بودند؛ برای لحظه‌ای برایش سخت بود که خودش را چیزی بیشتر از یک دختر ببیند. موجودی ضعیف و لرزان، چیزی که شش سال شاگردی او هرگز نتوانسته بود آن را رام کند.

بالاخره پرسید «فکر کنم مدت زیادی نمی‌بینمت، این‌طور نیست؟... شاید دیگه هیچ‌وقت نبینمت.»

پیرمرد جواب داد «تو این رو می‌دونستی، خودت این رو انتخاب کردی.»

- مطمئن نیستم اصلاً انتخابی وجود داشت.

مشتش را باز کرد، یک کیسه چرمی کف دستش بود. پیرمرد پیشکش را گرفت، محتویاتش را با یک انگشت جوهری شمرد. صدای برخورد بیست و هفت دندان خون‌آلود آمد.

توضیح داد «انگار جلاد قبل از این که من بهش برسم چندتاش رو گم کرده بود.»

مرکوریو دندان‌ها را به دختر پس داد و گفت «اونها می‌فهمن... سر ساعت شش، اسکله هفدهم باش. یه کشتی جنگی دویمری به اسم "دلبر ترلین" اونجاست. کشتی آزاده، زیر پرچم ایتریان حرکت نمی‌کنه. اون تو رو از اینجا می‌بره.»

- جایی که نتونی دنبالم کنی.

- من خوب تربیت کردم... این فقط برای خودته. قبل از اولین گردش سپتیموس از آستانه کلیسای سرخ بگذر و گرنه دیگه هیچ‌وقت ازش رد نمی‌شی.

- ... می‌فهمم.

چشمان مرکوریو از اشک‌های جمع شده درشان درخشید.

– تو بهترین شاگردی هستی که تا حالا به خدمت مادر فرستادم. تو در اون مکان بال و پر
درمباری و پرواز می کنی و دوباره منو خواهی دید.

خنجر باریکی را از کمر بندش بیرون کشید. آن را روی بازویش خم کرد و به حالت پیشکشی نگه
داشت. تیغه از استخوان گور ساخته شده بود، سفید براق و سخت همانند فولاد، دسته اش به شکل
کلاغی در حال پرواز تراشیده شده بود. چشمان کهربایی اش در نور سرخ خورشید می درخشیدند.
پیرمرد دماغش را بالا کشید و گفت «نگهش دار... دوباره مال خودته. بالاخره لیاقتش رو به دست
آوردی.»

دختر چاقو را ورنانداز کرد، تعادلش را امتحان کرد.

– باید برایش اسم بذارم؟

– فکر کنم می تونی اما چه فایده ای داره؟

دختر نوک تیغه را لمس کرد و گفت «اینجا همون قسمتی هست که فرو می کنم تو بدن هاشون.»

– اوه، آفرین... مواظب باش با این تیزهوشی، خودت رو نبُری.

– ولی همه تیغه های بزرگ اسم دارن، رسمش همین هست.

– مزخرفه.

مرکوریو خنجر را پس گرفت و آن را بین خودشان نگه داشت.

– اسم گذاشتن روی تیغهات از اون اداهای مخصوص قهرمان هاست، دختر. مردانی که براشون
آواز می خونن، تاریخ واسه شون می یافن و قصه می گن، بچه ها رو به اسم اونها صدا می زنن... اما
جاده سایه ها مال تو و منه و اگه درست توش برقصی، هیچ کس هیچ وقت اسمت رو نمی فهمه،
چه برسه به اسم خوک کشی که به کمر بستی.

بعد از لحظه ای مکث ادامه داد «تو یه شایعه می شی، یه زمزمه... فکری که حرومزاده های این
دنیا رو تو شب های بی پایان، عرق ریزان از خواب می پرونه. آخرین چیزی که تو در این دنیا خواهی
بود دختر، قهرمان یکی بودنه.»

مرکوریو تیغه را پس داد.

– اما دختری خواهی بود که قهرمان ها ازش می ترسن.

دختر لبخند زد. به طرز وحشتناکی غمگین شده بود، لحظه ای مکث کرد نزدیک شد و گونه های
زیر مرکوریو را با بوسه ای آرام نوازش کرد.

– دلم برات تنگ میشه.

و به دل سایه ها قدم گذاشت.



فصل دوم: آواز

آسمان می‌گریست.

یا دست‌کم برای او اینطور به نظر می‌رسید. دخترک می‌دانست آبی که از آن توده‌های تیره رنگ بالای سرش فرو می‌ریزد، باران نام دارد. او به زحمت ده سال داشت اما آنقدر بزرگ شده بود که این را بداند. با این حال، هنوز هم ترجیح می‌داد تصور کند این‌ها اشک‌های آن چهره‌ی پنبه‌ای و خاکستری است؛ اشک‌هایی که در مقایسه با اشک‌های خودش خیلی سرد بودند. البته که شوری و سوزشی که در اشک‌های خودش بود را نداشت اما بله، آسمان قطعاً داشت می‌گریست. در لحظه‌ای مانند این، چه کار دیگری از دستش برمی‌آمد؟

او روی «ستون فقرات» بالاتر از میدان اصلی ایستاده بود، سنگ‌گور درخشان زیر پاهایش و باد سرد در موهایش می‌وزید. مردم در میدان پایین با دهان‌های باز و مشت‌های گره کرده جمع شده بودند. آن‌ها در مقابل چوبه دار در قلب میدان، همه‌می‌کردند و دخترک با خود فکر کرد اگر آن را هل دهند و سرنگون کنند، آیا به زندانی‌هایی که بالای آن ایستاده‌اند اجازه داده می‌شود دوباره به خانه برگردند؟ آه، آیا اینطوری معرکه نمی‌شد؟

او هرگز این همه آدم ندیده بود. مردان و زنان با ظاهر و قیافه‌های مختلف، کودکانی نه چندان بزرگ‌تر از خودش.

لباس‌های زشتی به تن داشتند و فریادهایشان او را ترسانده بود، دست مادرش را پایین کشید و محکم گرفت.

به نظر نمی‌رسید مادرش متوجه شده باشد. چشمانش درست مانند بقیه، به چوبه دار خیره شده بود. اما مادر به مردانی که روبروی طناب‌های دار ایستاده بودند؛ تف نمی‌انداخت، غذای گندیده پرتاب نمی‌کرد یا از میان دندان‌های به هم فشرده خائن صدایشان نمی‌کرد. بانو گُروره فقط ایستاده بود، ردای سیاهش از اشک‌های آسمان خیس شده بود، مانند مجسمه‌ای بالای گوری که هنوز پر نشده بود.

هنوز نه، اما به زودی.